

حسن بن علی بن حمزه اقساسی در خانه شریف علی بن جعفر بن علی مدانی فرمود: در کوفه گزاری (کسی که شغلش لباسشوئی است) بود که به زهد مشهور و از اهل عبادت به حساب می آمد. او طالب اخبار و آثار خوب بود. اتفاقاً روزی در مجلسی با آن شخص ملاقات کردیم. در آن جا او با پدرم صحبت می کرد. در بن صحبت گفت: شبی در مسجد جعفری، که از مساجد قدیمی خارج کوفه بود، تنها می خلوت کرده و عبادت می کردم. ناگاه سه نفر داخل شدند. یکی از ایشان صاحبان مسجد نشست و دست چپ خود را به زمین کشید. آبی ظاهر شد و از آن آب وضو گرفت. به آن دو نفر اشاره کرد. ایشان هم با آن آب وضو گرفتند. بعد هم جلوتر از آن دو نفر ایستاد و مشغول نماز شد. ایشان هم به او اقتداء کردند. بعد از سلام نماز، موضوع ظاهر کردن آب به نظر من بزرگ آمد. از یکی از آن دو نفر که طرف دست راست من نشسته بود، پرسیدم: ای بن مرد کجاست؟ گفت: او حضرت صاحب الامر (ع) و پسر امام حسن عسکری (ع) است. هم من که ایشان را می بینم، به خدمت آن حضرت رسیده دست ایشان را بوسیدم و عرض کردم: ای بن رسول الله راجع به عمر بن حمزه شریف چه می فرماید؟ او برحق است؟ فرمود: نه، اما هدایت می شود و نمی رود، مگر آن که قبل از فوتش مرا خواهد دید. راوی (حسن بن علی بن حمزه اقساسی) می گوید: این جرآن جالب و عجیب بود. بعد از مدتی طولانی عمر بن حمزه وفات کرد، ولی نشنیدیم که آن حضرت را دیده و ملاقات نموده باشد. تا آن که اتفاقاً در مجلسی، آن شخص (گازر) را ملاقات کردم. مجدداً قضیه را از او پرسیدم. بعد از ذکر آن، ما انکار نمودیم و گفتیم: مگر نگفته بودی که آن حضرت فرمودند: عمر بن حمزه در آخر کار مرا خواهد دید. پس چنانچه گفت: تو چه می دانی که ندیده است؟ شاید دیده و تو نفهمیده باشی؟ بعد از آن با ابوالمناقب (پسر علی بن حمزه) ملاقات کردم و راجع به حکایت پدرش گفتگو می کردم. در بن، قضیه فوت پدرش را گفت، که اواخر یک شب، نزد پدرم نشسته بودم در آن وقتی که پدرم مرض بود و مرض هم شدت داشت، به طوری که قواش تحلیل رفته و صدایش ضعیف شده بود. درهای خانه را هم بسته بودیم. ناگاه مردی نزد ما حاضر شد که از مهابت و عظمت او ترسیده و بر خود لرزیدیم و از داخل شدنش از درهای بسته تعجب کردیم. این حالت او، ما را از این که راجع به حکایت داخل شدنش از درهای بسته سؤال کنیم، غافل کرد. قدری نزد پدرم نشست و با او مشغول صحبت شد و پدرم گریه می کرد. بعد از آن برخاست و از نظر ما غایب شد. پدرم با سنگینی حرکت نمود و به جانب من نگرست و گفت: مرا بنشانید. او را نشان دیم. چشمهاش را باز کرد و گفت: آن کسی که نزد من بود کجا رفت؟ گفته ایم: از همان راهی که آمده بود، رفت. گفت: بگردید. شاید او را پیدا کنید. در اطراف خانه جستجو کردیم، ولی درها را بسته دیدیم و اصلاً اثری از آن شخص نیافتیم. برگشته ایم و پدرم را از درهای بسته و یافتن او خبر دادیم و از او پرسیدیم: ایشان چه کسی بود؟ گفت: مولای ما حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه بودند. بعد از آن ماجرا، مرض او شدت کرد و دارفانی را وداع گفت کمال الدین ج 2، ص 119، س 14.